

www.ketab.ir

روایت زندگی اشرف سادات منتظری  
مادر شهید محمد معماریان

نویسنده: اکرم اسلامی

# تہا کرین کن

انتشارات	حماسہ یاران
نویسنده	اکرم اسلامی
مشاور تالیف	محمد قاسمی پور
ویراستار	لیلا موسوی
شرح جلد	سیدہادی قادری
سختی	سیدمہدی حسینی
نوبت چاپ	دویست و پنجم / پاییز ۱۴۰۳
شمارگان	۱۰۰۰ نسخه
چاپ	زیتون
قیمت	۱۵۰/۰۰۰ تومان

با تقدیر و تشکر از سرکار خیم فاجہ بیہیور  
و کلیہ عزیزانی کہ ما را در تدوین این اثر اہم کردہ اند.



انتشارات حماسہ یاران

نشانی: قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران، طبقہ همکف، پلاک ۲

www.hamascheyaran.ir | ۰۲۵۳۷۷۴۸۰۵۱ | ۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰

فہرست

۷	.....	مقدمہ
۱۷	.....	فصل اول   ادخلوها بسلام امینین
۳۱	.....	فصل دوم   سرنوشتی خوش
۴۵	.....	فصل سوم   رش ستارہا
۶۱	.....	فصل چہارم   تایید رکعات دأرد
۸۳	.....	فصل پنجم   بہ تمام جان حاضر
۱۱۵	.....	فصل ششم   مثل چرخش گل بہ نور
۱۴۹	.....	فصل ہفتم   انارہای ترک خوردہ
۱۸۳	.....	فصل ہشتم   صدای پر دادن کبوتر
۱۹۷	.....	فصل نهم   رَبِّ اَدْخِلْنِيْ مُدْخَلَ صِدْقٍ وَّاَخْرِجْنِيْ مُخْرَجَ صِدْقٍ
۲۳۱	.....	فصل دہم   سبزآبی
۲۵۱	.....	فصل یازدہم   اِذَا جَاءَ اَمْرُنَا وَفَارَ التَّنُوْرُ
۲۷۱	.....	فصل پانہمی   آلبوم تصاویر

## مقدمه

یا من یعطی . . . لم یثله

«حتی اگر کتاب را ننویسی، اصرار دارم بروی و برای یک بار هم که شده، حاج خانم را ببینی.»

این نقطه، تنها چیزی بود که در موردش تردید نداشتم؛ دیدار! و خب واقعیت این است که نمی‌تواند یک بار حاج خانم را ببینی و دوباره دلت هوایش را نکند و قرار دومی نگذرد. یک صبح زمستانی بود. میان کوچه‌های بلوار امین، خانه‌شان را پیدا کردم و برای اولین بار در عمرم، با آغوش گرم یک مادر شهید مواجه شدم که فقط برای من باز شده بود.

من غریبی می‌کردم و او مادرانه، مهربانی. تعارفم کرد هر کجا راحتم بنشینم. بی اختیار چند قدم برداشتم طرف مبل راحتی سمت راستم و تا پایان تمام جلسات مصاحبه، جایم را تغییر ندادم. بعدها برایم گفت:

«اینجا که می نشستیم و حرف می زدیم، اتاق محمد بود. چند سال پیش موقع تعمیر خانه، از حاجی خواستم دیوارش را بردارد.» و من که همیشه به نشانه‌ها ایمان داشتم، دلگرم شدم.

دیدار اولمان تا اذان ظهر طول کشید. نرفته بودم برای مصاحبه، نرفته بودم برای محک زدن خودم؛ حتی به پرونده‌ی باز روبه‌رویم به چشم خرابدار هم نگاه نمی‌کردم. حاج حسین سفارشم کرده بود و من گوش به فرمانش رفته بودم تا نفس پاک و بهشتی یک مادر شهید بهم بخورد و روزم را زینتی کند.

باورم شده بود من عزیز این خانه‌ام؛ بس که صاحب‌خانه با دقت و اشتیاق برایم حرف می‌زد. منس‌هایشان را نشانم داد. دستم را گرفت و برد سمت اتاقش، آشپزخانه، یادگار و داخل زیرزمین. چشمم با احتیاط به گوشه‌های خانه بود و گوشم با حیرت و اشتیاق به ماجراهایی که تعریف می‌کرد.

کتیبه و پرچم و سیاهی و کیسه‌های برنج، دگ و اجاق گاز برای مراسم محرم و فاطمیه، یک طرف تمیز و مرتب چیده شده بودند. سمت دیگر، بسته‌های ارزاق و لباس برای خانواده‌هایی که یک ماه را تا ماه بعد، چشم‌به‌راه کمک سر می‌کردند. یک طرف هم ویلچر و تخت و تشک بیمارستانی و ده‌ها وسیله‌ی ضروری و رفاهی برای خانواده‌هایی که بیمار داشتند و امکانات مالی نه. این‌ها، فقط بخشی کوچک از خیری بود که از خانه‌ی شهید معماریان به هرکسی که در خانه‌شان را



به امید گشایشی می‌زد، می‌رسید. همان روز اول، با محبت و لبخند و حوصله، مثل یک کبوتر جلدم کرد.

نزدیک ظهر، در حالی که یک چیزی توی دلم تغییر کرده بود و متحیر دنیا را نگاه می‌کردم، اجازه خواستم زحمت را کم کنم. با دست پُر روانه‌ام کرد. «مه تا جانماز سفید تور دوزی شده گذاشت کف دستم و گفت: «این‌ها را خودمان می‌دوزیم. تور و ساتن و روبان لباس‌هایی را که به درد پوشیدنی می‌خورند، می‌شکافیم. با دقت و احتیاط که شسته و اتو شدند، از شان جانماز و حتی گاهی رو بالشتی می‌دوزیم، تزیین می‌کنیم و همین جا می‌فروشیم. پهلش هم می‌ماند برای خانواده‌های نیازمند.»

گفت: «این‌ها را خون‌سوزته‌ام. یکی باشد برای خودت، دوتا هم برای هرکسی که دوستشان داری.» سه سال گذشته، هنوز هم وقتی به سجاده‌ام نگاه می‌کنم، پولک‌های نماززم تویش برق می‌زند و باورم نمی‌شود قبلا لباس عروس بوده است.

نماز ظهرم را که در مسجد نزدیک خانه‌شان خواندم، مطمئن بودم می‌خواهم تا زنده‌ام، چند خط راجع به این زن بنویسم، اما می‌توانستم؟ مردد بودم و می‌ترسیدم. ته دلم احساس می‌کردم این کار سنگین است. دلم می‌خواست یک نفر بااطمینان بگوید بله، بنویس یا بگویند نه، نمی‌توانی. بعد این مسئولیت را بگذارم گوشه‌ی مؤسسه و خیالم راحت باشد کسی شایسته‌تر از من آن را به سرانجام می‌رساند؛ اما این طور نشد. تو گویی ایستاده بودم در شانه‌ی خاکی گردنه‌ی خوشبختی، آن

بار سنگین را به عهده گرفته بودم و برگشتی نداشت. هفته‌ای دو بار می‌توانستم کنار اشرف سادات بنشینم و حرف‌هایم را بشنوم. هر دفعه، احوال خودم و خانواده‌ام را دقیق می‌پرسید و می‌گفت: «صبر کن، من اول برم دوتا چایی بریزم.» و هیچ‌وقت تعارف نکردم که میل ندارم یا اجازه بدهد من بریزم. تشنه‌ی همان فنجان بلور چای بودم. از دستش می‌گرفتم و می‌گذاشتم روی میز و او ننشسته، تاکید می‌کرد زودتر بخورم تا سرد نشود.

این همنشینی‌ها یک سال و نیم به ضرورت کار بود، بعدش اشتیاق شد و بهانه‌ی هم صاف می‌شد. موقع پیاده کردن صوفی‌ها، صاحب‌خانه بیشتر وقت داشتیم تا به آنچه شنیده بودم، فکر کنم. با خورم می‌گفتم این زن یک آدم معمولیست؛ مثل همه‌ی ما دلتنگی را تجربه کرده. گریه‌اش و غصه‌دار شده، بارها خسته و بیمار شده، نیاز به استراحت دارد. گاهی با کوچک‌ترین اتفاق ذوق می‌کند. با رنج کشیدن آشناست. احساسات دارد و درعین حال می‌تواند اطرافش را به جایی خواستنی تبدیل کند؛ از آن آدم‌هایی که دنیا بهشان نیاز دارد. شاید فرقی با ما همین بود، که نبودنش به چشم می‌آمد.

چیزی که در تمام رفت‌وآمدهایم دیدم، جز این نبود. پیر و جوان، اشرف سادات از زبانشان نمی‌افتاد. همسایه‌ها می‌آمدند خانه‌اش برای

جلسه قرآن، ولی اول سراغ اشرف سادات را می‌گرفتند. حاج حبیب از نماز جماعت حرم برمی‌گشت، صدا می‌زد اشرف سادات. تلفن زنگ می‌خورد، اشرف سادات را می‌خواستند. و او، حتی اگر بیمار بود و کم حوصله، لبخند از لب‌هایش دور نمی‌شد و محبت از نگاهش؛ انگار که خورشید باشد.

پس من، این را قبول نداشتم. می‌گفت: «اگر اهل بیت نباشند، من هیچ‌کس را سحر خودم را می‌رسانم حرم حضرت معصومه علیها السلام و کمک می‌خواهم. اگر بزرگ‌تری آنهاست که در این خانه هنوز باز مانده و من به مردم خدمت می‌کنم.»

منی دانم، شاید راست می‌گفت. بعضی‌ها در خلوت خودشان آن قدر به دنبال خورشید می‌دویند که آخرش، ماه می‌شوند.

همین آدم معمولی، که البته خیلی با ما فرق داشت، قهرمان دوست‌داشتنی قصه‌ی من شد. قهرمانم را دوست داشتم. هر بار که دست‌هایش را باز می‌کرد و مرا در آغوش می‌گرفت، به جهان امیدوار می‌شدم. سر شانه‌هایم را که می‌بوسید، از ذر، پرتاده‌ای می‌شدم با دو بال روی شانه‌هایم.

در نگارش شنیده‌هایم، تلاش کردم جانب امانت را نگه دارم و قصه‌گویی نکنم؛ اما آنچه در مورد این زن در سال‌های بعد از شهادت فرزندش نگفته باقی مانده، اگر بیش از این روایت مکتوب نباشد، کمتر نیست.

من روبه‌روی خود زنی را دیدم که در آستانه‌ی هفتاد سالگی هنوز



دل‌نگران انقلاب است. موضع و نظر سیاسی دارد. در صحبت‌هایش، به گفته‌های حضرت‌آقا استناد می‌کند. معیشت مردم، غصه‌ی جدی‌اش است و آن خانه‌ی باصفا و دل‌بازش، خانه‌ی امید خیلی‌ها. برای تک‌تک کسانی که از شهرستان‌های اطراف، پیرسان‌پیرسان به او می‌رسند، وقت می‌گذارد و حتی لازم باشد، آبرو خرج می‌کند.

اشرف سادات هنوز هم تمام‌قد پای انقلاب ایستاده و خودش را مدیون می‌داند؛ همین می‌شود که بی‌چشم‌داشت و سهم‌خواهی، با دلسوزی، مقتدر قدم بر می‌دارد و در مقابل هیچ پیشامدی، منفعل نیست. زنده‌دل است و پویا. ساد است و امیدوار.

بعد از روزهایی که با اساج خانم گذراندم، شجاع شدم. حالا هر کجا مادر شهیدی را می‌بینم، بدین خجالت، با اشتیاق و عطشی شیرین، هر طور شده باب صحبت را باز می‌کنم و با هر جمله‌ی دعا و مهربانی‌شان، فکر می‌کنم بهره‌ام را از این دو روزه‌ی صحبت برده‌ام.

و همه‌ی این اتفاقات را مدیون حاج حسین کاجی هستم، که آن روز سفارش کرد بروم و برای یک بار، حاج خانم را ببینم. و البته، به سرانجام رسیدن این کتاب حاصل نمی‌شود مگر با بزرگواری، صبر و شفقت محمد قاسمی پور در مقابل کاستی‌هایم. او که بیش از فن، به من اخلاق آموخت و در وادی استاد و شاگردی، پررنگ‌ترین یادگاری‌ها را برایم به جا گذاشت.

در میان این مکتوب، هر کجا کج سلیقگی و ضعف دیدید، به پای من است. اگر عبارت و کلمه‌ای دلتان را بُرد، لطف نگاه محمد معماریان است از بهشت، به واسطه‌ی محبتی که از مادرش در دلم جاگیر شد و تبارک‌هایی که به سفارش مادرم برایش خواندم.

من از مفصل این نکته مجملی گفتم  
رخ حدیث مفصل بخوان از این مجمل

۲۹ اسفند ۹۸

مصادف با ۲۴ رجب ۱۴۴۱

شب شهادت حضرت موسی بن جعفر علیه السلام

قم

## قصه

مثلا به جای این زن نازپرورده، کنیزی باشم با چهره‌ای آفتاب سوخته. از یسار دنیا شرم و فقر و روسیاهی، به دلگرمی مهربانی جاری ازلی و ابدی، تان، با دست‌هایی لرزان یک شاخه گل به شما هدیه کنم. لبخند نرم و سست و تری صدایتان دنیا را متوقف کند. پیچیده در حریر مه، بفرمایید که:

«أَنْزَلُ حُرَّةً لِيُوجِّهَ اللَّهُ»

مثلا این چند برگ مکتوب، حلال شاخه گل باشد و من به گردش گوشه‌ی چشم شما از امارت نفس رها شوم.

پیشکش به حضرت ارباب؛ حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام

---

۱. راوی گوید: در محضر امام حسین علیه السلام بودم. یکی از کنیزان امام نزد آمد و دسته گلی به ایشان هدیه کرد. امام به کنیز فرمود: «در راه خدا آزاد هستی.» من به امام گفتم: «به خاطر یک دسته گل کم ارزش، آزادش کردید؟» امام فرمود: «خداوند این چنین ما را ادب فرموده است که: «وَإِذَا حَضَيْتُمْ بِتَحِيَّةٍ فَحَيُّوا بِأَحْسَنِ مَنِّهَا أَوْ زِدُّوها» \* (هر گاه به شما تحیت گویند، بهتر از آن یا (دست کم) به همان گونه پاسخ بدهید.) و بهتر از این دسته گل، آزادکردنش بود.»

\* سوره نساء، آیه ۸۶

بحارالانوار، ج ۴۴، ص ۱۹۵، حدیث ۸